

نیرنگی نظام الملك

نظام الملك مردی توانا در اداره و نظم دولتی بود. روزی پادشاه سلجوقی بنام ارسلان او خواست که تا تمام دفتر و دیوان و حساب مالیه قلمروی او را در یک کتاب و روش مناسب به سیستم آسانتر از نو آغاز و انجام داد تا در امور سهولتی آید.

جواب نظام الملك به پادشاه آن بود که اگر همچو کاری امکان پذیرمی بود شاهان قبل از ما به چنان نو آوری دست میزدند.

پادشاه رو را به حسن صباح تازه بدربار کرد و گفت: حسن تو چه میگویی؟ حسن گفت! بلی این کار به آسانی امکان پذیر است. پس پادشاه به او دستور داد که هر چه زود تر آنکار را انجام دهد. حسن صباح با درایت و فهم که داشت به اسرع وقت تمام امور مالی قلمروی حکمروا را در یک دفتر بشکل موجز و جامع با فهرست قابل فهم ساخت و روزی آنرا به نزد سلطان برد.

چون نظام الملك از نبوغ حسن صباح آگاه بود، هر چه زود تر خواست که استعداد خدا داد او را در نظر شاه سلجوقی ناچیز جلوه دهد و جلو امتیاز او را بدربار بگیرد. تا مبادا که به مقام او لطمه وارد آید. او غلام سیاهی داشت که به او «فاتک» میگفتند. او به فاتک که در فن

عباری از زرنگی خاص برخوردار بود وظیفه داد که بهر شکل باید اوراق دفتر ساخت حسن صباح در نظر شاه طور جلوه داده شود که دلالت به نادانی و سر افکنده گی او گردد.

«فاتک» با تیز هوشی که داشت قبل از رسیدن اوراق بدست پادشاه آنها را نامنظم و درهم و برهم ساخت تا به آن شکل بدست سلطان رسید. دفتر نو بدست سلطان رحمن در حضور آماده توضیح آن بود. چون پادشاه به اوراق دفتر جدید نظر انداخت آنها را نامنظم نامربوط یافت. او رو را به حسن کرد و گفت: ای مرد! من از تو خواسته بودم که دیوان جامع و قابل فهمی بسازی در حالیکه این دفتر ساخت تو خود درهم و برهم است پس گفته نظام الملك در حق تو که همیشه مانند خیام دوست دیرینه ات از کثرت شراب نوشی از خود بیخود هستی و حواس ات پریشان است با این احساس نامنظم توقع یک دیوان منظم از تو دور است از گفتار پادشاه حاضران دربار خنده کنان حسن صباح را به استهزاء گرفتند.

آنگونه کلمات حقارت بار برای شخص چون حسن صباح که از فراست و شجاعت و زرنگی سرشار بر خوردار بود سخت ناگوار آمد. او از فرط اندوه بسرعت دربار را ترك گفت و فهمید که دسیسه نظام الملك در جلوگیری از توانائی و دانائی او به هدف خورده و او را در نزد سلطان سلجوقی سر افکنده کرد.

او با کینه نظام الملك بسرعت براسپ تیز و تک سوار روانه بغداد شد. شاه سلجوقی بعد از اندک زمان فهمید که بخش های آن دیوان زیر و رو نامراتب شده. اما با ترتیب دادن دوباره آن، آنچه که او خواسته بود

حسن ساخته است.

او فوراً به حاجبان گفت: بزودی حسن را بدربار آورید. چون حاجبان در جستجوی او شدند جز نقش پای او چیزی دیگری را ن یافتند.

حسن خود را به بغداد رسانید و مصروف تحصیل شد، هفت سال درس خواند و قرآنرا حفظ کرد. روزی به این آیت رسیدا قوله تعالا الله اصطف آدم و نوح و الی ابراهیم و الی عمران و ذریه بعضها من بعضی واللہ سمیع العلیم.

بر گزیدم از جمله آفرینش و پیغمبران آدم و نوح الی ابراهیم و آل عمران را و ذریه محمد(ص) را ما بر همه چیز شنوا و دانا هستیم.

حسن صباح به همدریان شان و استادان گفت: خدای تعالی برگزید است آل محمد را. علمای بغداد گفتند که این سخن دعوی مصریان اند.

حسن گفت: چه دعوی دارند؟ گفت: مردمی در میان آنها به پادشاهی بر گزیده شده که میگویند این مردم اما مان زمان والولامر رسول است. که

خدای تعالی گفته است «اطیعوالله و اطیعوالرسوله و اولوالامر منکم»

چون بعد از رحلت پیامبر اسلام امت او به هفتادوسه فرقه تقسیم شدند. اما این فرقه میگویند که حدیث پیامبر است. ولوخلت الارض من

امام ساعت کماودت به هلهها» اگر یکساعت روی زمین از امام زمان و اولولامر خالی بماند زمین و اهل آن از هم پاشیده میشوند. حسن صباح

گفت: ازین گونه کلمات در قرآن بسیار و در تورات و انجیل به تکرار است»

پس دعوی مصریان حق است. او این بگفت و آماده سفر به مصر

شد. او دریک شب مهتابی با کاروانی همسفر شد که بگوشش زمزمه از ذکر خدا میرسید. او خود را در پهلوی جوان سوار بر اسب دیده که باچهره

زیبا و لباس آراسته درحال رفتار است. حسن از او پرسید؟ ای جوان که زیانت بذکر قادر لایزال است از کجایم آیی و رفتنت به کجاست؟ آن

جوان گفت: نامش ناصر خسرو از بلادبلخ است و بمصر میرود. حسن گفت: ای برادرا مگر در جستجو و طلب ذریتی بعضی ها من بعضی

میروی؟ آن جوان گفت: ماشاء الله چه خوب فهمی ای برادر مؤمن. آندو جوان دانشمند هر دو با هم درست شدند و با طی بیابان و وادیها به

مصر رسیدند تا بدیدار مستنصر بالله خلیفه مصریان باریاب گردند. آنزمانی بود که خلیفه فاطمی عزم تسخیر و گردش را در بخش های

عمده ربع مسکون داشت در همچو گپرو دار آندو جوان دانشمند تا چهل روز نتوانستند که بدیدار خلیفه باریاب شوند.

انقلاب روانی و مستنصر بالله

خلیفه فاطمی را سه همسر بود. سیده مادر مصطفی «نزار» مصری مادر «اعراسی» و سومی از قبیله ترک بود که پسری از او بدنیا آمد نامش را مستی علی گذاشتند.

مستی علی افسر دوازده هزار جوان جنگی ترک بود. تا در سفر دور جهان با خلیفه همراهی کند. در یکی از روزها خلیفه بر سر بازار رسید دید که دو درویش در آنجا بذکر خدامصرف اند خلیفه سبک از اسب فرود آمد و همان گداری روغن فقیرانرا گرفته بر تاج خود ریخت تا تمام تاج مرصع او را سیاه کرد. بازاریان همه ک شدند و گفتند که خلیفه راجنون زده است خلیفه با اندو نفر درویش در گفتگو شد. و آندو بدست بوسی او مشرف شدند.

خلیفه قباى پادشاهی را از تن کشید و تاج خود را به این دو درویش داد و لباس درویشان پوشید و در سلك فقیران در آمد. حاجبان خلیفه بسرعت به مستی علی سردار لشکر آن خیر را رسانیدند و مؤمنان آمدند و آنحال نظاره کردند.

خلیفه بحاضران گفت:

در مسجد و میخانه و بت خانه من در هر دو جهان حدیث و افسانه منم من هر چند که عقل کل از جمله در نهاد ماست با این همه مستنصر دیوانه منم من

خلیفه فرمود : ای مؤمنان من گفته بودم که هفت اقلیم را تسخیر کنم اما گرفتن آن هفت اقلیم در زیر سم ستوران و جنگ آوران چه خونهای بنا حق ریخته و چه استبداد نا خواسته بوجود خواهد آورد. بهتر است خلافت را به پسران گذاشته و خود با این درویشان سیر جهان بکنم ا

انکس که ترا شناخت جانرا چه کند فرزند و عیال و خانمان را چه کند دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانه بی تر هر دو جهانرا چه کند

خلیفه ناصر خسرو و حسن «صبح» را بدربار خود برد و چند روزی در مقر خلافت به گفتگو پرداخت. در فرجام پسر مصطفی «نزار» را که هادی نام داشت به حسن «صبح» سپرد و به او گفت : این پسر نور مستقر است او را بخراسان ببر تا چراغ امامت پایدار بماند. و خود با ناصر خسرو عازم سفر بسمت نامعلومی شد. عده ای از مؤمنان و پیروان با خلیفه و ناصر خسرو همراه در سفر شدند و در دو منزل با خلیفه و خسرو یکجا بودند. در نیمه شب منزل سوم دریافتند که ناصر خسرو و خلیفه هر دو از نظر شان نا پدید و غیب شدند. پیروان خلیفه در محل غائب شدن او زیارتگاه ساختند و دوباره به شهر آمدند. چون مستی علی که ازین حادثه آگاه شد. خود اعلان خلافت و «اعراسی» را منصوب وزارت کرد و خبر رسانها به اطراف و اکناف در جستجوی پدر فرستاد. بعد از چند ماه مطلع گردید، که مصطفی در بغداد و از خلیفه هیچ خبری نیست. حسن صباح با امام هادی نور مستقر جهان اسماعیلی به خراسان در قلعه الموت مسکن اختیار کرد و خلیفه با ناصر خسرو سه بار به اکناف عالم سفر کرد تا شبی در دامنه کوهی در درواز بدخشان بنام غومیك (غومی) به ناصر خسرو گفت :

امشب بر خیز و چراغ را خاموش نما که دقایق آخرین رخصت من با شماست در حالیکه بدن خلیفه تب داشت دست ناصر خسرو را بدست گرفت و بعد از ذکر قادر لایزال و درود بر پیامبر و آل آن به او گفت: ای

فرمان امام

روزی از حاکم ملاحیده مکتوبی به امام هادی رسید که اگر حکیم ناصر خسرو را بخاطر علاجی مرضی اش نزد او روانه کند، که بعد از شفا مرض درجمله متابعان او درآید.

امام هادی به ناصر گفت: میخوام که به تداوی حاکم ملاحیده بروی تا مرض او را علاج کنی!
ناصر گفت:

گر مرا فرمان کنی در قعر چاه میروم شادان بفرمان شما
گر بدوزخ امر سازی یا امام میروم آنجا بشادی تمام
دین و دنیا جمله در امر شماست آنچه قدرت ها که از بار خداست
خسرو نزد حاکم رفت، مورد استقبال او قرار گرفت و مرض او را تشخیص و تداوی کرد. حاکم از او خواهش کرد که پسرش را بشاگردی بپذیرد و او را در هیأت و نجوم دانا بسازد.

ناصر خسرو خواهش حاکم را پذیرفت و بعد از اندک زمان او را به نجوم آگاه ساخت.

در یکی از روزها حاکم انگشتی را بدست خود پنهان و از پسرش پرسید که در دست او چیست! پسر گفت: چیز است مدور و در بین آن سوراخی وجود دارد.

ناصر خسرو حکیم - دانشمند-مؤمن و خردمند به تو: از جانب من مقام حجت خراستان و بدخشان و داعی مطلق اسماعیلیان داده شد که دعوت تو در هفت اقلیم ربع مسکون تا پایان این جهان باقی خواهد بود و من صباح را «بابا سید» نام گذاشتیم که این نامی پیشوائی اوست.

این بگفت و با ذکر آیات قرآنی به رحمت حق پیوست فردای آنروز ناصر خسرو پیروانر خواست تا در دل آنکوه مرقد و آرامگاه ساخت بر جنازه خلیفه و امام اسماعیلیان نماز خواند، ختم قرآن کرد. و لنگری در آنجا بنا کرد، کتابی به تبرک و میراث گذاشت و خود بعد از سه ماه بخدمت امام هادی رفت.

اینک آرامگاه او در قلعه کوهیست که مردمان عادی در صف پایان و مؤمنان در صف میان و اولیا الله در صف بسالا از جمله زیارت کنندگان او اند.

هنوز که هنوز است غیر از مردان آگاه و مؤمنان دیگر کسان نمیدانند که در آنجا آرامگاه خلیفه فاطمی المستنصر بالله است. محض آنقدر آگاهند که در آنجا مرقدی یکی از بزرگان دین است و بس.

پدر گفت: مرحبا خوب فهمیدی! نامش را بگو! پسر گفت: سنگ آسیاب است.

پس حاکم دست را باز کرد دیده شد که انگشتر است. حاکم ملاحظه رو را به خسر کرد گفت: ای حکیم هنوز نتوانسته ای که پسر را به نحو درست به هیئات و لجهوم آشنا سازی؟

ناصر خسرو جواب داد: در نحوه ای تعلیم دادن او هیچگونه نارسایی نمی بینم. مگر در درک و تشخیص آن، زیرا پسر باید بچشم عقل می فهمید که پنهان کردن آسیاب سنگی در دست شما امکان پذیر نیست. در پایان خسرو از حاکم خواست تا به او اجازه دهد که نزد امام رود. حاکم گفت: میخواهم حماسی بسازی که هفت دریکی در درون دیگری باشد و آنها به یک روزن روشن و به یک کلید باز و بسته شود. و ماهتابی بسازی که در بین زمین و آسمان شهر را روشن کند. آنزمان بتو اجازه به دربار امام تان خواهم داد.

حکیم با دانش کهن و استعداد خدا داد هر دو خواسته بی حاکم را برآورده ساخت و بار دیگر اجازه رخصت خواست. باز هم آن حاکم ریا کار به او اجازه نداد و به حاجیان خود امر کرد تا خسرو را در خانه بی درجوف خانه بی دیگر در بند نگهدارند و هفت نفر را وظیفه داد که تا نگذارند که خسرو فرار کند.



در زندان ملاحظه

ناصر خسرو مدت ها در زندان حاکم ملاحظه بود و با ید هر روز به اجبار با ملایان ملاحظه مناظره علمی و مذهبی را بر گزار میکرد. روزی آن حاکم بخانه اش رفت. دختر زیبایش را آرایش داد و به مجلس آورد. و محرمانه به خسر و گفت: اگر کسی در باغ نهالی بشاند و درخت شود میوه لطیف و لذیذ به بار آورد آیا آن میوه را خود بخورد یا مردم دهد. برهان اولیا بچشم عقل فهمید که چطور نفس اماره چون شیاطین حاکم ملاحظه را به بیراه کشیده است.

گفت: یک وجب از سر و یک وجب از پای او قطع شود، اگر خون نبراید بخورد ورنه بروی حرام است. ملاحظه در حرم رفت و بفرمود که کلای یک گزه از چوب درست کنند و یک گز کفش بلند با پاشینه بی چوبین راست کنند. آنگاه کفش را در پا و کلاه را در سر آن دختر نهادند و یک وجب از سر و وجبی دیگر از پا بریدند و دختر را تصرف کرد و برآمد.

در میان عوام الناس و علمای بغداد آنگونه کارهای حاکم ملاحظه که ناصر خسرو را مجبور براه یابی آن کرده بود شایع شد. حاکم گفت: آنچه او کرده است به فتوی ناصر خسرو انجام شده است. بار دیگر او را به مناظره علمای دربار با خود آورد و یکی از درباریان او بنام فارابی از

خسرو پرسید که آیا روز حشر هست و با از آن انکار میکنی؟

ناصر خسرو گفت:

مردکی را بدشت گرگ درید زو بخوردند کرگس و زاغان

آنچنان کسی بحشر زنده شود کوز برریشی مردکی نادان

از شنیدن اینگونه گفتار فی البدیئه فرایبی گفت:

مردکی را بدشت گرگ درید جمله اجزای وی بشد جوجو

قادر ذوالجلال زنده کند باد برریشی ناصر خسرو

دوستان خسرو بر او گرد آمدند و گفتند که این چه کاری بود که از

شما سرزد؟

خسرو گفت: از برای دفع ضرر بحکم ملاحیده، زیرا این هفت سال

است که من در قید و زندان اویم وشش ماه میشود که دست و پای مرا

بسته اند. ناصر خسرو در ایام زندان ملاحیده کتابی را نیز اجباراً به

حقانیت آنها تالیف کرد. باز هم حاکم ملاحیده او را رها نکرد. در فرجام

چاره دیگر دید. پیغام به سعید برادرش فرستاد تا نزد او آید چون سعید

آمد او را گروگان به حاکم سپرد و خود مرخص شد. در چشمه غسل کرد و

عو دو عنبر سوخت و وصفی را بخواند تا بعد از ده روز جنیان تسخیری

در خدمت او آمدند. خسرو فرمود. ای دوستان زیر تسخیر من: از شما

میخواهم که حاکم ملاحیده را چنان در فشار پا و سر گیرید و زبانش را

الکن سازید تا جان از تن او پرود. جنیان آنکار نمودند و حاکم در حال نزع

شد. رمالان در بار ملاحیده دریافتند که اگر دوباره خسرو بدست آید او

خود علاج واقعه را خواهد نمود. و حاکم از مرگ لجاجت خواهد یافت.

بگفته رمالان دوباره خسرو را حاضر نمودند و از او خواستند که حاکم

شانرا صحت سازد. خسرو به آنها گفت در علاج حاکم باید گیاهی را از

کوه دمشق آورد که چون مشک بوی دارد و او را در مشام حاکم بزنیم

آنگاه وی صحت یاب میشود پیروان ملاحیده هفت صد نفر را بدالحجا

فرستادند تا آن گیاه را بیآورند و خود خسرو را دوباره در

بند نگهداشتند.

چون آنها به آنجا رسیدند و خسرو نام مریخ را نوشته زیر سنگ نهاد

و به سعید گفت که بر سر کوه رود و اسم اعظم و تسخیر مریخ بخواند تا

ملاحیده از برق آن بسوزند.

سعید چنان کرد تا نگهبانان او نابود و خسرو سعید رها یافته راهی

بلخ شدند.

در شادیان بلخ

خبر رسان خاص دربار بسرعت به حاکم بلخ اطلاعیه رسانید که مردی دانشمند و فقیه و شاعر و نویسنده، در گوشه و کنار شهر مخفیانه مردم را به پیروی از پیامبر و علی و آل پیامبر دعوت مینماید و میگوید که: اسلام و ایمان مترادف و مبنی بر چهار رکن است. اول توحید - دوم نبوت - سوم معاد - چهارم عمل بر پنج چیز « نماز، روزه، ذکات، حج و جهاد ». وی به حاضران خود تبلیغ میکند که: ایمان اعتقاد به دل و اقرار بر زبان و عمل به ارکان است. او میگوید که امامت مانند نبوت يك منصب الهی و منصوص است.

وی میگوید: خداوند پیامبر خود را امر داد تا به امامت علی (ع) نص دهد و او بحق امیرالمؤمنین است و بعد از او هم زمین از حجتی که وصی ظاهر مشهود و یا غائب مستور باشد خالی نخواهد ماند. او از احادیث یاد میکند که رسول خدا به علی گفتی! که مؤمنان دارای عمل صالح و خیرالبریه، تو شیعهء تواند. و نیز باری تعالی ابراهیم خلیل را با رفعت درجه نبوت شیعی میخواند. که « و ان من شیعه لا ابراهیم »

وی میگوید: ای مسلمانان! باید در عمل مسلمانی پیرو و باور و مقتدی به پیامبر و علی و آل او باشید. در غیر آن می بیند که این حکام ظاهر بین چطور از نام اسلام به اعمال غیر انسانی و مسلمانی دست

میزند و به چور و چپاول و بی عدالتی بر شما حکمروایی میکنند. پس بر خیزید و قیام کنید، کاخ استبداد را سرنگون سازید و اسلام پیامبر و علی و اهل بیت را بر مردم یاد دهید.

حاکم سلجوقیان بلخ ازین گفتار خبر رسانها در تعجب شدو فقیه دربار را خواست و گفته های این مرد نو وارد را به او محول کرد. فقیه دربار گفت: عمر حاکم شهر در ازبادا آنچه این مرد میگوید من بشما چنین توضیح میدهم:

در گفته های این مرد نکات بجا و چیز های نوی دیده میشود. او گفته است که رسول خدا به علی گفتی: که مؤمنان دارای عمل صالح و خیر البریه، تو شیعهء تواند.

و نیز باری تعالی ابراهیم خلیل را با رفعت درجه نبوت شیعی میخواند که « و ان لشیعه لا ابراهیم » معنی آن پیرو و باور و مقتدی است. عین همین احادیث در منابع اهل سنت که ما و شما پیروی آن هستیم. مانند الدر المنثور سیوطی و در الصواعق المحرقة ابن حجر و نهاده ابن ایثر و غیره نیز آمده است و ما آنرا قبول دار هستیم. اما دو چیز در گفته های این مرد نو است که یکی از آن عمل به ارکان و دیگرش اعتقاد به امامت است. در مذهب اهل سنت عمل به ارکان جزء ایمان شمرده نه شده و اعتقاد به امامت هم در نزد ما نو است. که در مقابل میتوان امارت و خلافت را مشابه به آن امامت دانست.

اما ای حاکم خبیث و نایب خلیفه بغداد بدانکه این مرد هر کسی باشد از مبلغان شیعه هست و گفتار او در مردم زود اثر کند و بلوای را در شهر برانگیزد.

حاکم بلخ گفت: توضیح بیشتر بده. فقیه بعد از لحظه ای تفکر گفت:

چون این مرد کلمه امامت بر زبان برده است از نگاه او امام اولولامر است و اطاعت از او واجب المرعی است. در تاریخ بلخ خوانده ام که چطور نقیبان امام ابراهیم و امام محمد باقر توانستند که به قیادت عبدالرحمن ابرومسلم خراسانی امپراطور بزرگ امویانرا سرنگون سازد و عبدالله بن محمد بن عباس را که کاکای پیامبر و از بنی هاشم بود بخلافت رسانیدند.

اما ای حاکم شهر- ای سلطان دوران ما عسرت دراز بادا اگر جلو تبلیغ این مرد را نگیرید گفتار او چون شمشیر آبدار سر ها اثر کند و بلوای در شهر پدید آید ونظام را بی ثبات سازد.

این هر کسی باشد او مانند نقیبان آل پیامبر خواهان دولتی است که به اساس آیات وحديث وسنت رسول خدا بوجود آید. در حالیکه نظام شما بر اساس حکومت و سیاست ایام استوار است ند آن شریعتی که این مرد میخواهد. این بار طلایه و فقیه هر دویه امر حاکم بلخ لباس درویشان به تن کردند و در جستجوی آن مبلغ نو وارد شدند. آنها در گوشه از شهر محلی را دریافتند که در آنجا مردی هفتادویک ساله با عیبای درویشی به انبوه مردم سخن میزند و مردم سراپا به او گوش میدهند.

چون چشم فقیه به آن مرد افتید، فوراً شناخت و با خود زمزمه کرد... این همان ناصر خسرو است آن خسرویکه در دربار ملوک عجم او را خواجه خطیر میگفتند و مردیست که اگر تمام فقهای بلخ جمع شوند حتی به یک سوال دینی او جواب ندارند.

این مرد که اینک از ثروت و مقام کناره کرده بخدا قسم تبلیغ او خطرناکتر از مرض طاعون و هجوم یزید و جوج و ماجوج به این شهر و دیار است.

فقیه بسرعت خود را بدربار رسانید و از حاکم بلخ خواست تا او را محرمانه بپذیرد. حاکم چنان کرد. او به حاکم شهر گفت: این مرد همان ناصر خسرو است آن چهره تابناک علم و ادب و فرهنگ و آن فیلسوف توانا را نه تنها مردم بلخ بلکه تمام مردم خراسان می شناسند.

او اینک از جانب خلیفه فاطمی المستنصر بالله حجت خراسان است، هر جا قدمش رسد پیروانش مانند وحوش و طیور بدور او جمع شوند و گوش به فرمان او نهند و انقلابی را در نیجا برپا خواهد کرد. بهتر است او را تکفیر کرد و مالش تاراج و خودش سر به نیست شود.

حاکم شهر به طلایه اش گفت: بهتر است دوباره او را دنبال کنی و دریایی که چه کسانی به تبلیغ او گوش فرا میدهند.

این بار طلایه لباس مؤذن و امام مسجد را به تن کرد و بی ترس و هراس در آن محل رفت و از آن فرد درویش خواست تا به او اجازه دهد که از گفته هایش سود برد.

در بانان ناصر خسرو آن خبر را به او بردند که مردی مؤذن و امام مسجدی میخواهد که از گفته های او سود برد، اگر اجازه دهید تا در اینجا بیاید. ناصر خسرو فهمید که او اینک در چه موقعیتی قرار دارد اشاره کرد که بگو بیاید:

آن مرد داخل خانه شد تعظیم نمود و بجای نشست، ناصر خسرو به گفتار ادامه داد و گفت:

ای مردم خداوند انسان را اشرف مخلوقات و خلیفه روی زمین گفته است. پس بهتر نیست که بهترین وداناترین آن وظیفه رهبری را بدوش گیرد تا عدل پایدار در جامعه استوار و جلو ظلم گرفته شود و مظلومی بچشم نخورد. « لَا تَطْلُبُونَ وَلَا تَطْلَمُونَ »

نه زیر بار ظلم رود و نه ظلم بر کسی روا دارد.

تر جمه ای این آیه آنقدر بر طلایه که خود را امام مسجد ساخته بود اثر کرد که اشک های وی سرازیر شد و مانند مار بر خود پیچید و به گذشته خود و احکام عمال بلخ افتد که چطور مردم ظلم را روا میدارند و جان و مال آنها در خطر اند هیچ عدالتی غیر از اراده شخصی درین حکومت جای ندارد. گفته های خسرو تمام شد. هرکس برسم عیاری خود را به خانه های خویش رسانیدند. اما یگانه کسی که در حال سکوت باقیماند آن مؤذن خیر رسان بود. بعد از چند لحظه خسرو از او پرسید که آیا او چه کمکی به آن مرد مؤذن کرده میتواند.

آئرد گفت: ای بزرگ مرد نو وارد آیا ممکن است که لحظاتی کوتاهی با شما محرمانه سخن گویم!

خسرو فرمود چرا نه؟ بفرماید. اینجا جای محرم است. مؤذن گفت: ای مرد، ای مبلغ چیره دست من مؤذن نیستم. من خیر رسان حکمروایی بلخ هستم. این سومین بار است که من به قباغه های مخلفد شما را نظارت میکنم

بخدا قسم! آنچه تو میگویی سخنی از حکومت انبیا است. حکمروایی این شهر هر چیز هست لیکن یکچیز که بنام آن مردم را فریب میدهد آن مسلمان نیست، اما او خود مسلمان نیست. زیرا او منافق است من از قبیله شنیده ام که منافق از شمار پیروان خاتم الانبیا بدور است.

ای مرد من فهمیده ام که تو ناصر خسرو هستی. تو کسی نیستی که سنگینی گفتار ترا این شهر بخود بگیرد. اینجا جایگه استبداد و بیداد گری است. حتی اگر شبی دیگری درینجا یمانی حیات خود و پیروانت را درخطر اندازی. من خوب میدانم آنچه میگویی از گفته های پیامبر آخر

زمان است. اما این شهر جایگاه ظلم و فساد شده است. بهتر است فردا این محل را ترک کنی. اینک شما را به آن خداوند که تو او را شناخته ای میسپارم. مؤذن بسرعت از خانه بدر شد و چند نفر از پیروان و از جمله سعید بردارش خیره خیره با یکدیگر دیدند و بسرعت در آن شب تاریک از شهر بلخ بیرون شدند.

طلایه مؤذن بدر بار آمد و اجازه گفتار با حکمروایی بلخ خواست و بدرخانه اسرار رسید و به حاکم بلخ عرض نمود. ای حکمروای بلخ این مرد فقیر چیزهای گفت که دیگران میگویند. از نگاه من بهتر است مدتی را به او فرصت دهیم که تا خوب روشن شود که او چه میخواهد و من او را هر روز زیر نظر دارم و هر آنی که لازم باشد او را گرفتار میکنم.

آنشب حکمروا در خواب نوشین و خسرو در سفر بود. خسرو با خرجین از کتاب و با سعید برادرش بدروازه شهر رسیدند، شهر باتان جوانی حال شدند. آنها گفتند فقیران و درویشان اند که اینک بجای دیگر میروند و دربانان به قباغه آنها نگاه کردند و مزاحم شان نه شدند شب سرد و طولانی بود. شاید آنها این شعر را که دو صد و چند سال بعد از آنها حافظ شیرازی گفته است با خود زمزمه میکرده اند.

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

و چه بس بی خبر از غلغلی بانگ جرسی

چون روز شد آنها خود را در تنگه ای یافتند که از آنجا بارها ناصر خسرو با شوکت و طنطنه سوار بر اسب خاصه و با داشتن جهان ثروت و جاه رفت و آمد کرده بود. زیرا بلخ جایگاه او بود. او از پدر و مادر ثروتمند بد دنیا آمده بود و در قبادیان پسر از خاندان ثروت و مقام و شهرت و جاه بود. اما درین سفر در فکر او جز خوشنودی خدا و نحوه تبلیغ راه

حق و دستور امر به حجت خراسان و زمزمه اینکے دانش ثمره درخت دین است چیزی دیگری موج نمی زد. آنها شب را در آن تنگه که پیش از او و بعد از آنها بارها بندرجهانکشان و کشتارگاه انسانهای بی گناه بود سپری کردند. سعید برادرش از او پرسید ای پیشوایی خردمندان، این تنگه را چه نام است؟ خسرو جواب داد. این تنگه را بنام ظلم گویند. این محل با داشتن انار و سیب و بادام در خراسان شمالی شهرت بسزائی دارد. در دامنه این محل قصر تاریخی بود بنام قصر بانو (شهربانو) و نهر از آب درینجا به امتداد آموهست که نام آن ظلم آباد است.

اینجا همیشه زیر سم ستوران جهانکشایان بوده و چندین بار در دو طرف این تنگنا جنگهای وحشت ناک صورت گرفته که یکی از آن جمله جنگ سبکتگین با شاهان سامانی است.

دیگر آفتاب گرم شده بود. اما این مردان شوریده احوال در نزدیکی کوه بچه بی فرود آمدند و از همان نان که داشتند سد جوع کردند و به سفر خود ادامه دادند. تا اینکه تنگه را طی و وارد وادی نسبتاً وسیع که در سمت غربی سرک راه رو گنبد گیلی را دیدند که مردما محل بزیارت آن رفت و آمد داشتند. سعید پرسید ای خسرو زمان آیا میدانی که این محل را چه نام است؟ خسرو گفت: اینجا را حضرت سلطان گویند؛ زیرا گفته میشود که آرامگاه (طیفور بن عیسی) مشهور به با یزید بسطامی و با سلطان بایزید بسطامی است وی اصلاً از اهل بسطام است و در دنیای تصوف او اولین کسی هست که صریحاً از فنا فی الله و بقاء بالله سخن گفته است. او گفته است «از بایزیدی خارج شدم مانند مار از پوست» این صوفی مشهور در سال ۲۶۱ هـ ق دنیا را وداع کرده است.

آنها در حالیکه به سخنان خسرو گوش فرا داده بودند برای پیمائی خود

ادامه میدادند تا اینکه بجای دیگری رسیدند که نامش بابه قنبر بود. خسرو گفت: نام این محل را ابومسلم خراسانی بنام بابه قنبر مشهوریکه در زمان حجاج حکمروایی اموی در اصفهان بجرم طرفداری از علی و اولادش او را بدار آویخت مسمی کرده است.

دیگر روز به پایان رسیده بود. آنها شب را در مسیر راه در قریه کوچکی سپری کردند و روز دیگر در سنگان که سر زمین باغ و تاک و مزرعه بود رسیدند. آنشب در قصبه بی بزرگی که در دهن دره جاه داشت در مسجدی شب را بسر بردند. خسرو گفت: درینجا محلی است بنام تخت رستم. گویند که روزگاری رستم داستان پهلوان افسانوی سیستان گذرش درینجا افتیده و با دختر شاه سمنگان «تهمینه» نامه ازدواج کرده بود که سهراب پسر رستم در آنجا تولد گردیده است. اینک این معبد زردشتی را بدان جهت تخت رستم گفته اند که مراسم عروسی رستم و تهمینه در آنجا صورت گرفته بود. خسرو گفت: مرکز این محل را ایبک گویند که بنام شهزاده ایبک که از جمله جنگ آوران عبدالرحمن ابومسلم بوده و در مقابل امویها می جنگید و بدسیسه دشمنان ابومسلم کشته شده بود مسمی شده است. این محل را آب و هوای گوارا باشد. در علیای این وادی دره خوش آب و هوا و میوه داری هست که از زیبایی آنرا خرم بهار و باغسار گویند. «خرم و سار باغ» ازین دره راه هست به بامیان که زمانی مرکز بوداتیان بوده و خنک بت و سرخ بت در آنجا است. آنرا صلصال و شاه مامه نیز گفته اند.

فردای آنشب آن سه نفر فقیر باز برای پیمائی آغاز نمودند و از تپه ها و کوتل های خاکی گذشتند تا خود را به وادی دیگر رسانیدند که نام آن دهانه غوری بود. آنها در مسیر خود قلعه و شهر قدیمی را دیدند که

در دامنه کوهی بادی از روزگار پر طنطنه و شکوه بار میبرد که درین محل بوده چشمه آب صاف ، زمین های زرخیز وادی سه گوشه بی یک راه آن بسوی کابل دیگرش به کهندژ (قندز) و آن دیگری هم به بلخ میرفت. خسرو به سعید گفت: ای برادر! اینجا زمانی مرکز حکمروایی خراسان شمالی در عصر کوشانیان بوده است.

چون هنوز خطر و بیم جاسوسان بلخ آنها را تهدید میکرد ، آنها با لباس درویشی هر چه زود تر خود را از آن شهر بسوی دامنه های جبال نهرین کشانیدند. و عازم خانه آباد کهن دژ شدند.

چون در بین جبال دوشی و نهرین رسیدند در آنجا دوستان خود زیاد دیدند. دیگر خسرو خود را در محیط امن و امان یافت. در هر جا که رسید از او استقبال گرم شد. اما او میخواست که تا در ورای کوه ها و دره های پامیر جایگاه امن و مستحکم را پیدا کند تا دیگر از گزند رباکاران و روحانیون عوام فریب در امان و آغاز به تبلیغ نماید. او به تدریج از راه تخارستان به چاه آب رسید و در محل بنام خواجه جرغاتو لنگر انداخت.

عازم بدخشان شد

باری خسرو عازم بدخشان شد. در کرانه آمو در دشت بنام خواجه جرغاتو (۱) رسید و در آنجا غماز گزارد. آنشب یکی از اولیا الله بنام خواجه حمیدالدین در دره زردیو بهارک در خواب دید که بزرگ مردی عازم ملک آنها است. او با یاران چون سید محمد مدنی و سید محمد محدث به آن جهت سفر کردند و در جای رسیدند که فقیرمردی در زیر خرقة اش بخواب رفته است. با زمزمه آنها خسرو خرقة از روی بر داشت و به آنها ادای احترام کرد و در گفتگو شدند. چون خواجه خسرو قبادیانی را از دیر بساز می شناخت از او احترام عارفانه کرد و در خدمت او ایستاد. چون وقت نماز شد. ناصر خسرو دست بدعا بلند کرد و دیگران امین گفتند، ناگهان از دل آن صحرا چشمه آب برآمد که منبع آن دشت بزرگ شیوه از دوصد فرسنگ دور در ارتفاعات بلند در بدخشان بود. بعد از عبادت دوشب همه آنها عازم بدخشان شدند. تا در داوی پر از باغ و تاک درختان میوه دار رسیدند که آنجا بهارستان بود.

آنگاه خواجه حمیدالدین از اوضاع و احوال بدخشان و شاگردانش چون خواجه بشیر و خواجه سلمان یاد آوری کرد و قرار چنان شد که ناصر خسرو باید در میان لنگر اندازد تا مردمان آنجا از او بهره گیرند. هنوز خسرو از پل سوچ در گلستان نگذاشته بود که ملاحظه به تعقیب او با

(۱) - چشمه خواجه جرغاتو در منطقه چاه آب ولایت تخار موقعیت دارد.

امیر بدخشان در زمان ناصر خسرو

ابومعین ناصر خسرو بن حارث در سبب تألیف کتاب جامع الحکمتین خود می نویسد:

چون من از حضرت مقدمه نبوی امامی (یعنی از مصر) بدین زمین باز آمدم و یا آنک مرتب علما و فلاسفه را درس کرده بودم، علم دین حق را کان تأویل و باطن کتاب شریعت است به حفظ داشتم، اندر سال چهارصد و شصت و دوم از تاریخ هجرت رسول امیر بدخشان که معروفست به عین الدوله ابوالمعانی علی بن الا اسد الحارث ایده الله بنصره که بیدار دل و هوشیار مغز و روشن خاطر و تیز فکرت و دور بین و باریک اندیش و صاحب رأی و قوی حفظ و پاک ذهن و پسندیده خوی است و با این مباح و مناقب متدین است قصیده ای را که گفته بود خواجه ابوالهیشم احمد بن الحسن المرجانی رحمه الله و اندر او سوالها بسیا رکرده است و به خط خویش نبشته بوده اندر آخر آن، نخست که داین را از حفظ خویش نبشتم، نزدیک من فرستاد و از من اندرخواست بوجه تشفع و تضرع و تقرب، آنکه بسیار کسان را از آمارا و سلاطین و رؤسای دنیاوی را همی همال خویش نداشت و به نیکو تر الفاظی و نرمتر قولی التماس کرد تا سوالاتی را که اندر آن قصیده است به نام ملک دیدم شاد شدم و خدای تعالی را شکر کردم، بدان که اندرین روزگار غالب خلق روی از

انبوه مردان مسلح خود را در انجا رسانیدند. خسرو در مغاره پنهان شد و به امر خدا فوراً چولاها در دهن مغاره تار دوآیندند، بازهم رمالان ملاحظیه در جستجو او بودند تا به نزدیک آن مغاره رسیدند. دیدند که مردی چون پرنده ای از بین غار برآمد و به آنطرف درها رفت. ملاحظیه باحیرت و اعجاب دوباره او را دنبال و حلقه را بر او تنگتر ساختند. خسرو خود را در دهکده مخفی نمود.

در آن ده زنی بود و دختر صالحه داشت. خسرو در آنخانه مهمان شد. آن دختر صالحه مقدار شیر از گوسفند که در خانه اش بسته بود با نان جوی پیشروی خسرو گذاشت و او افطار کرد.

خسرو به آن دختر خطاب کرد و گفت: آیا ممکن است که این گوسفند را بن دهی تا در راه خدا ذبح و خود را از خطر که مرا تهدید میکند نجات دهم. از شنیدن نام خدا دختر فوراً قبول و خسرو آن گوسفند را ذبح کرد و خون او را در ظرفی گرفت. اول هر دو پا را در طبق شیر نهاد و بعد از یکساعت در کارد فولاد دید و گفت: هه - هیهات از دریای شیر گذشت و در کوه فولاد بر آمد و ساعت دیگر در کاسه خون هر دو پای خود نهاد و رمالان ملاحظیه گفتند که از دریای شیر و کوه فولاد گذشت و در دریای خون درآمد. گفت ندانم در کجاست؟ همه لشکریان ملاحظیه بازگشتند و خسرو از شرشان نجات یافت آن زن که بی بی حیات نام داشت خسرو را پناه داد و خسرو نام آن دختر صالحه را پیشک مراد گذاشت. از آن زمان تا الحال آرامگاه کوچکی است که زنان بزیارت (۱) آن میروند و به مراد میرسند.

(۱) - پل سوچ در جرم بدخشان و بزیارت در کنار آن پل است.

دین حق گردانیده اند و بازار حکمت کاسد است و مزاج اهل شریعت فاسد است. بزرگی یافتیم که با ولایت دنیاوی همی مراحل ولایت دین را بشناسد. در جای دیگر بعد ازینکه او را دعا می کند می گوید:

من به عمر دراز خویش اندر فراخ زمین خدای سبحانه جز او کسی ندیدم که با اقبال دنیا به وی آن کس طلب ذخایر علمی و دقایق دینی و خزاین صدقی کند.

مرحوم دکتر معین در مقدمه کتاب جامع الحکمتین در باره امیر می نویسد:

چنین برمی آید که خانواده علی بن اسد در بدخشان در فاصله سالهای ۴۲۹ و ۴۳۷ که سلجوقیان از بلخ و خارزم تا اصفهان وری را مسخر ساختند، در بدخشان مستقر شده حکومتی خارج از حوزه سلاجقه تشکیل داده باشند و بعد ها ازین خاندان ابوالمعالی علی بن اسد به حکومت بدخشان رسید و بعلت حادثه ای از حکومت عزل گردید و باردیگر حکومت آنجا را به دست آورد. بهر حال در سال ۴۲۶ یعنی سال تألیف کتاب جامع الحکمتین برمسند امارت بدخشان متکی بود.

در باره عزل او و دوباره به حکومت رسیدنش ناصر خسرو می گوید:
از فضلا و شعرا چنانک امیر شمس الدین الاعلی ابوالمعالی علی بن اسد مولی امیرالمؤمنین گفته است، به وقتی که از ولایت خویش به حادثه ای به غربت افتاده بوده است. این بیتها در آن حال گفته است و باز پس از آن به ولایت خویش باز آمده است و خدای را در محنت شکر کرده است، بر آنچه هدایت و کفایت یافته بود ازو سبحانه:

گر شد از من منال و مال و ولایت

چو دو شجاعت نشد نه فضل و کفایت

شکر خداوند را که مایه به جای است

سود کنم گر کند خدای عنایت

بدهد روزی اگر ولایت ندهد

بباری دادست زاهدیم هدایت

اما نگارنده در یک نسخه خطی بنام گهرریز که در حدود یکصد و هفتاد سال قبل از امروز از نسخه خطی دیگر در نوی جرم بدخشان نوشته شده و مالک آن بنام سید گوهر از سادات اسماعیلی بود مطالعه کردم در باره حکمرایان زمان ناصر خسرو در بدخشان چنین ذکر رفته است:

«در شهر گلان و یا گلستان شخصی بنام سید علی ابن سید ثانی از جانب حکمرانی بلخ مقرر بود و از حاکمی بنام کیوی بن کیوی بن کیکاوس گیلانی در محله بنام گرمی که نزدیک به قریه حضرت سید در دره میگان است نیز نام میبرد که ناصر خسرو و یاران او را پذیرایی کرده در حرم خود با عزت و اخلاص جای داده است. بعد از وفات کیوی پسرش بنام جهانشاه در آنجا بقدرت رسیده چنان همین جهانشاه بنام سید عمر میگی که در قدر دانی و حمایت از ناصر خسرو در مدت بیست و پنج سال که حکیم در بدخشان بوده نیز شهرت دارد. حتی نسب نامه منظوم سید عمر میگی را سروده از حکیم ناصر خسرو میدانند که مؤلف آنرا از نسخه خطی آن رونویس کرده که چنین آغاز میشود:

بیا بشنو ز ناصر آن سخن را	حدیث پیشوایان کهن را
نسب نامه بنظم اظهار کردم	به آل مصطفی اقرار کردم
حسینی نسبت و عالی نسب بود	بیسافر میهد در اصل مولود

نسب اندر نسب شه اندو طیب
بیمگان حاکم حکمت حکم بود
مرو را عمر پگی بود نام
شنو تو نسبت آن مرد حق را
ز تاج و تخت و مال و ملک بگذشت
به ین همت آن پسر کامل
بدوشی شان اندر خدمت پسر
همه وحش و طیور و جن و انسان
ولسی حضرت پروردگار است
شنوای مرد حق از اصل و بنیاد
بود از نسل آن سادات اعظم
مرا ورا گیو تابع بود و دیوان
سید میر احمد اولاد علی بود
علی فرزند حارث بود در اصل
مرا او را بود پدر ترک سیلمان
پدر او راست سید ماه انور
ورا اندر مدینه جایگا هست
حسین ماه او را هم پدر بود
مقام و مسکن و ماوای آن شاه
شنو تقریر این پاکیزه گوهر
که او سادات ملک آن مکانست
محمد باب یحیی قلندر

اگر در مکه باشند یابه یثرب
ز شاهان بدخشان محتشم بود
ز ناصر دارد اندر شیخی الهام
بکوی معرفت برد او سبق را
ز خود بیگانه با او آشنا گشت
کمال معرفت را کرد حاصل
به پا پوشش رسید از کوه نخچیر
مراو را طابع آمد چون سلیمان
در آن برهان دانش بشمار است
هم از آل پیمبر میدهد یاد
سید میر احمد آن قطب مقدم
کمر بسته بخدمت چون غلامان
ز شاهان بدخشان او ولی بود
که او سید همان بودند از نسل
مقامش مکه الله بود و گیلان
شده از نور او عالم منور
برین تقریر من ایزد گواه است
ز خاک کربلاش بود مولود
بود در کربلا ولله وبالله
بود اولاد یحیی قلندر
ز آل مصطفی او بیمگان است
برخ ماه و بقدر سرو صنوبر

محمد را چو عبدالله باب است
چو مالک باب آن سید حسن بود
عجم چون آل ابراهیم باشد
که ابراهیم آل باقر آمد
چو باقر آل ذین العابدین است
چو زین العابدین آل حسین است
نسب این است عمر را کمائی
بود او مرد خدا دان و خدا بین
ز ناصر نسبت عمر تو بشنو

پدر او را حسن عالی جناب است
باو سید عجم مهر زمن بود
ز آنرو واجب التعظیم باشد
بسال او سیادت ظاهر آمد
طریق نسبت آن شاه دین است
حسین آل علی نور دو عین است
طلب از باطن او هر چه خواهی
نباشد منکر او غیر بیدین
بقول ناصر خسرو تو بگرو

چله خوانی در سموچها

ناصر خسرو مدتی در سموچ ها در بین خاش و گلستان (جرم) که هنوز هم آثار آن باقیست مدتی مشغول عبادت بود. تا اینکه مورد اذیت و آزار پسران و مردان نا اهل آن محل قرار گرفت و او در باره آن مردمان دعای نامیمون کرده است. و نام آنمحل را که گلستان بود «جرم» گذاشت. آندها در حق آنمردم کارگر افتید. از مشاهده نزدیک و معامله و گفتگو با مردمان جرم چنین فهمیده میشود که این مردم بطور عموم «پر استعداد، ماجراجو، بی وفا و دور از آداب مهمان نوازی و حق شناسی است که روح اتحاد از بین آنها رخت پرسته، برادر دشمن برادر، یکی برای دیگری ایجاد مشکل کنند»

این دو مصرع ناصر خسرو در حال آنها صدق میکند.

دشمن جان پدر گردد پسر از بهر مال

دخترانز کینه ها با مادران خواهد گرفت

در بین مردمان جرم مثل شده است که میگویند: جرمی باش اما در جرم نباشید، به این مفهوم که همسایه باعث اذیت همسایه و خویش باعث نا آرامی بکدیگر و برادر دشمن برادر و پسر درانتظار مرگ پدر بخاطر ثروت او هست.

جرم فعلی و یا گلستان گذشته یکی از مناطق خوش آب و هوا و

ثروتمند در بدخشان است. اما مردمان آن یکی از دیگری نا راضی و نا خوشنود اند.

هرکسی قدرت بگیرد بر سر دیگر زند

آندیگر در زیر پای دیگران پر پسر زند

روح بی رحمی بهر يك خود بخود گردد پدید

خواه که خود حضرت بدانند مدعی گردد سید

شب‌ی در اسکان

شب تا رو سرد زمستانی بر سنگ و چوب سردی اش را اثر پذیر ساخته بود و از زهر طرف صدا های کفیدن شاخه ها از جنگل جوار قریه بگوش میرسید.

در همچو شبی حکیم ناصر خسرو وارد قریه اسکان که در مسیر دره، بسوی یگان بود مانند مسافر نا آشنا در ب خانه ای را میزند که او مسافر است، به جای شب باش ضرورت دارد.

صاحب خانه با بی اعتنای و دور از عاطفه انسانی او را جواب رد میدهد. او در ب چندین خانه را میزند تا اینکه در خانه بی یکی از باشنده گان در اطاق سرد و بدون فرش فرود میآید و آنشب را در هوای سرد و با نان قلیل سپری میکنند.

فردای آنشب پیر و جوان بر او جمع میشوند و بدون اجازه او به لباس و کتابهای او دست میزنند و باعث اذیت و آزار او میشوند.

ناصر خسرو که در لباس درویشان بود بدون آنکه خود را معرفی کند قریه را ترك گفت:

برای اینکه از کمین دزدان این قریه در امان باشد به عجله دریا را بسمت غرب قریه عبور نمود. تا از تهلكه لجات یابد او در اثنای عبور از

دریا کفش پایش بدریا افتید چون او در حالت اضطراب و قهر بود بدریا گفت: که خیرت به هیچ جا نرسد و هر سال نیم زرع بر زمین فرو روی.

براستی این دریا که سر چشمه دریای کوچکچه هست در مسیر خود از دره یگان الی پل سوچ که در نزدیکی جرم است مانند نهر عمیق که گویا دست انسان در آن کار کرده خالی از استفاده آبیاری است او در باره ساکنان اسکان دومصرع گفته است:

در گروه درین عالم اند بی ایمان سنی سین ا و شیعه بی اسکان
آن گروه سنی سین در یکی از بلاد هند است که ناصر خسرو در سفرنامه غربی خود در آن اشاره کرده است. اما شاهدان عینی گویند که مردمان اسکان که همه اش شیعه اسمیلی هستند در جمله قطاع و طریقان و دزدان و تریاکیان و از جمله بی رحمان در واحد اداری جرم اند.

سر سیل مسکه به بیل

آنزمانیکه ناصر خسرو ناخوشنود از قریه اسکان خود را در محلی دیگری رسانید که ناصح سر سیل بود. با رسیدن در آنجا زن و مرد از سیمای او فهمیدند که او از جمله مردان روحانی بزرگ است. آنها با نهایت اخلاصمندی از او پذیرایی کردند انواع مختلفه غذاها را پیشروی او گسترانیدند. زمانیکه حکیم از آنجا دریا را عبور نموده بسمت شرقی دریا گذشت و در بالای همان کوهی که در او نور الهی دمیده بود و پیشاپیش او در حرکت بود. مقام دائمی اختیار کند، دستها را به آسمان بلند کرد و در حق ساکنان قریه سر سیل دعای خیر نمود و دو جمله را گفت: سر سیل مسکه به بیل بعد از آن تاریخ تا هنوز در خانه هر یک از ساکنان سر سیل شیر و قیماق و مسکه و پنیر فراوان پیدا میشود و مردمان آن دهکده که در مقابل آرامگاه فعلی ناصر خسرو در آنطرف دریا زنده گی دارند همیشه از وفور نعمت و زندگی راحت برخوردار اند و بادل آرام و اعتقاد راسخ فکر میکنند که دعای نیک حکیم ناصر خسرو ضامن فراوانی مال و راحت جان شان اند.

پرنده کوه

کوهیست به یمگان که بیسند گروهی

کز چشم حقیقت سپس استر شفا اند

کوهی که در او نور الهی است، جواهر

آنها که جرهر جویند کجا یند

آنگاهی که خسرو اسکانرا ترک گفت و به نزدیک دهکده سر سیل رسید به امر الهی کوهی پیشاپیش او که جایگاه ابدی یعنی مرکز فکر او آرامگاه او در دره یمگان بدخشان شد در حرکت بود تا اینکه آنکوه از سمت جنوب غربی از آنطرف دریا بسوی شمال دره پرید که بعد ها جای عبادت و تبلیغ ناصر خسرو شد.

مؤلف این رساله خود علامه کنده شده آنکوه را از ارتفاع تپه بالاتر از آرامگاه ناصر خسرو که بنام لنگر یاد میگردد بسمت جنوب غرب چشم سر دیده است که بفاصله تخمینی دو کیلو متر از جای فعلی اش مسافت داشت.

از چند نفر از پرواز کوه و جا بجا شدند آن پر بدم. هر کدام شان چنان با باور و اطمینان صحت آن واقعه را بیان کردند که گویا هیچگاه به افسانه بودن آن نه بلکه به واقعیت بدون شک و تردید آن دلالت داشت.

سه نفر سنگ شدند

در یکی از روزها ناصر خسرو از دره کران عبور میکرد دید گروهی بیل و کلند بدست در کندن جوی آب مشغول اند او دارا طلبانه بیلی را گرفت و چند لحظه در آنجوری کار کرد. تا در لحظات کوتاه چند برابر یکنفر کار جوی به پیش رفت. او بیل را گذاشت و به سفرش دوام داد.

ناگهان گروهی کارگران ملتفت شدند که آن پیرمرد در چند دقیقه کوتاه کار چند نفر را انجام داده است. آنها راه را بر ناصر خسرو گرفتند و او را مجبور نمودند تا با ایشان روز تمام بکار دوام دهد.

ناصر خسرو را آنروش خوش نیامد و گفت: یک ریسمان بیاورند تا او نحوه ای کار خوب را برای شان تمثیل کند.

آنها ریسمان آوردند ناصر خسرو وسط ریسمانرا در نقطه آهن و چوب دسته بیل بسته کرد و هر دو سر ریسمان را بدست دو نفر داد و سومی را گفت: تا دسته بیل را بدست گیرد و بنام هتجه کار را آغاز نمایند. آنها بنا بدستور حکیم آغاز بکار نمودند و در اثنای فشار ریسمان کننده شد و هر سه نفر در مقابل کوه بچه ای اصابت کردند و از آن نقطه فواره بزرگ آب شیرین فواره کنان سرازیر شد و آن سه نفر به سنگ تبدیل شدند. هنوز آن مجسمه های سنگی با چشمه آب زلال، هر بیننده را با یادی کرامات حکیم ناصر خسرو میاندازند و آنها آن داستان را یکبار دیگر با خود تکرار نموده از آنجا عبور میکنند.

سگ چوچه زیر پلو

گویند که عده از معاندان و دشمنان ناصر خسرو در کرامات او شک کردند و روزی او را در قریه سر آب به مهمانی دعوت نمودند و چوچه سگی را کشتند و گوشت او را در زیر کاسه پلو نهاده آنرا پیشروی حکیم گذاشتند.

آنگاهی که حکیم ناصر خسرو دست بسوی آن کاسه پلو دراز کرده با صدای بلند چوچه گفت: ناگهان چوچه سگی از زیر پلو جست زد و از بالای دسترخوان خود را بزانو و بغل عده ای زدند و با شتاب بسوی دامنه کوه گریخته از نظرها ناپدید شدند.

حاضران از آن حادثه مات و مبهوت شدند و ناصر خسرو با تأمل و خموشی مقدار نان و ماست طلب کرد و آنرا خورد. حاضران فهمیدند که ناصر خسرو از جمله اولیاهست و نباید به کرامات او شک آورد. آن قریه اینک بنام چخان نامیده میشود و این داستان را هر یک از باشندگان دره یگان و ساکنان دره سرآب از نسلی به نسلی به یاد آرند و همیشه این داستانرا یکی بدیگری میگویند و کرامات حکیم ر خسرو را به یاد میآورند.

چشمه و نصاب خسرو

روزی ناصر خسرو از خاروق مرکز فعلی ولایت بدخشان تاجکستان میگذشت تا به نقطه در دامنه تپه خاکی مرتفع آثار آبراه کشف و با دانش طبیعی خود آنرا حفر نموده چشمه آب ذلال فراوان از آن سرا زیرشد.

اینک آن چشمه بافواره های سفیدش هر سیاح و بیننده را به یاد دوران که حکیم از آنجا گذشته می اندازد. در آنجا لوحه ای بزبان روسی که حکایت از قدمگاه و چگونگی حفر چشمه آب در قرن یازدهم میلادیست در روی لوحه سنگی حک شده است. نگارنده این چشمه آبراه در سال ۱۹۹۰ میلادی در سفر که به پروگرام دفتر ملل متحد از طریق اشکاشم افغانی به آنجا رفته بودم بچشم سر دیدم و قطعه فوتویی خود را درمقال آن چشمه گرفته که در درنمای آن چشمه مدرسه عالی تحصیلی نیز به نظر میخورد.

اتنگ ها (۱)

در طی سالیان متمادی راه رفت و آمد زمستانی بین خواهان و درواز وجود نداشت، تنها در سال شش ماه بود که هرکس میتوانست از راه حوض شاه دشت انیش و کوف بدروازه رود.

گویند در یکی از روزها ناصر خسرو که هم شاعر و مهندس بود خواست تا از خواهان بدرواز رود به فکر او و همت دوستانش در بین قریه کوچکی سفید او (سفید آب) و لوگرد به طول دو و یا سه کیلو متر در سینه گوهای مقابل مسیر دریای پنج، آتنگ ها را ساختند.

آتنگ ها که پیاده روهای پر خطر در کمر گاه کوه ساخته شده یکی از طرحهای هندسی و کوه نوردی است که با چوب ها و خیمچه های ابرغی در زمانش کم نظیر بوده است.

آغاز آن راه پر خطر را پی پیک ها و الحام آنرا عرب و عجب (عرب و عجم و یا غریب و عجیب) گویند. هر گاه رهروی بخواهد که از آنجا عبور کند یک وقت بجای میرسد که هیچ چیز را نمیتواند بدست خود بگیرد و آنجایست که هر کس لاجرم تیاق و یا عصا چوبش را که اکثر از چوب

(۱) - آتنگ ها در هفتاد کیلومتری علیای خواهان بدخشان درست درواز در مسیر دریای پنج موقعیت دارد. و راهنیت از دل کوه که توسط چوبهای ابرغی بر آن زنه ساخته است.

ایرغی است در گودالی سینه کوه میاندازند و آن محل را «تیاق پران»
گویند.

تیاق پران انباریست از تیاق ها و بادگاریست از صدها مسافر تیاق
بدست که اینک چهره در نقاب خاک کرده اند. هیچ رهروی تیاق بدست
تیاقی را در بیست سال اخیر در تیاق پران نینداخته است، زیرا چهره
آنگ ها تغییر کرده است.

۲۰

مدرسه منجان

خسرو درمنجان رفت و سیزده سال در انجا زیست. مدرسه و مسجد
بنا کرد. در هر دهکده چله خانه داشت و دوازده هزار پری در تسخیر او
بود. روزی از بهارستان بزرگان دیار بدخشان چون سیدمحمد مدنی و
سیدمحمد محدث و احدی دیوانه و آفاق محمد و خواجه حمیدالدین جهت
دبدر وزارت او آمدند.

آنروز خسرو درشیخان بود و شاگردانش درس میداد. او به یکی از
شاگردانش گفت: برو بخانه همان گوسفند فریه را بیاور. آنکه که شاگرد
گوسفند را آورد. خسرو به یکی از پریان تسخیری خود گفت: آن گوسفند
را ذبح کند. پری تسخیری آنطور نمود و بعد استخوانهای آن گوسفند را
یکجا نموده دوباره آن گوسفند را لاغر اندام زنده کرده در گله گوسفندان
رها کرد. آنشب مهمانان از آن گوشت تناول نمودند و باقی در بین
شاگردان تقسیم گردید. این کار دوام کرد. روزی یکی از شاگردانش در
خانه بی خود طعام نخورد مادرش گفت: که چرا طعام نمیخورد. شاگرد
به مادرش گفت: استاد ما هر روز به کسی امر میکنند که چشم ما آن
کس را نمی بیند، اما او یک گوسفند را از گله میگیرد و میکشد و بما
کیاب تیار میکند و دوباره همانکس که چشم ما آنرا نمی بیند او را زنده
کرده درگله گوسفندان رها میکند.

مادر بفرزند گفت: اگر استاد دوباره آن گوسفند را بکشد یکدانه

مسجد سلطان

در قریه منجان مسجدی از یادگار طرح عجیب از ناصر خسرو بهجا مانده بود و دارای سی ونه و یا چهل ویک ستون داشت. هر گاه کسی در مرحله اول ستونهای او را حساب میکرد سی ونه و بار دیگر که حساب میکرد عدد چهل ویک را بدست میداد. این طرح مانند مناره های تاج محل هندوستان از اشکال خارق العاده هندسی بود که طراح آن حکیم ناصر خسرو مهندس چیره دست آنزمان بوده است. این مسجد تا سال ۱۹۷۹ میلادی با همان طرح و شکل خود باقی بود. با تاسف که در اثنای جنگ های محلی دوران جهاد مردمان نورستان و باشندگاه منجان در سال ۱۳۶۴ هجری شمسی این مسجد مرکز تفنگدران بیگانه از علم و فرهنگ قرار گرفتند و با خاک یکسان شد. با تجدید اعمار آن دیگر آن طرح اعجاز آمیز برای ابد ناپود گردید.

استخوان آنرا من بیاور. آن پسر چنان کرد . مادر فهمید که آن مرد از جمله اولیا است و به شوهرش گفت : این معلم از جمله اولیا بوده و مگر شما قدر او را ندانسته خدمت او را آنطوریکه شایسته بی اوست انجام نداده اید. بعد از آن پیر و جوان بدنبال خسرو افتیدند. تا از او قدردانی کنند و دست و پایش را ببوسند. خسرو به آنها گفت : شما بروید من خود به دیدار شما می آیم .

جوانان قبول کردند اما پیران گفتند که ما این مرد وکیل را بزور با خود میبریم ناصر خسرو عصا بر زمین زد و به اطراف خود سه بار چرخید و بعد پرواز کرد تا در جای رسید که مردم کران جو بیار تراشیده ایستادند. ناصر خسرو بر حسب عنعنه مردم گفت : «قوت کاره آن مردم بی بصیرت از خسرو خواستند تا به ایشان یاری رساند. خسرو بیل را گرفت و بسرعت قسمت از جوی بار را درست کرد. حاضران دیدند که خسرو مردی خارق العاده است با چنان مهارت جوی را پاک کرد که دیگران حتی بروزها از آن عاجز اند.

آنها خسرو را نگذاشتند که براه خود روند. خسرو گفت : کرانی من کورانی منجانی من تا بعد ازین خون یک آدم را در سر جو بیار نریزند هرگز نبرایند.

خسرو این بگفت و از نزد آنها مانند پرنده پرواز نمود و در محل بنام باغان نشست. آنجای بود که خواجه حمیدالدین ضریری، سیدمحمد مدنی، احمد دیوانه، شاه سیدمحمد محدث و بابا افاق محمد پروازی بدیدار حکیم ناصر خسرو در انتظار نشسته بودند.

حکیم با پاران آن مکان را ترک و به میگان آمدند.
